

نام رمان: بیمارستان در سکوت

نویسنده: ریحانه اسفندیاری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

زندگی سخت یا آسان می گذرد.

زندگی زشت یا زیبا می گذرد.

زندگی با تو یا بی تو می گذرد.

زندگی کوتاه یا بلند می گذرد.

این دنیا محله توقف و اندیشه و گلایه نیست!

این دنیا محل گذر است.

***رادوین:

سکوت کلافه کننده بیمارستان حالم رو بدتر می کرد؛ فضای دلهره آوری ایجاد شده. با این شرایط اگر آدم سالم هم پاش رو تو بیمارستان بذاره قطعاً مریض میشه! این دیگه چه وضعشه؟ از رو تختم بلند شدم رفتم سمت پنجره اتاقم؛ از تو شیشه پنجره نگاهی به خودم انداختم؛ که برای بار هزارم سر تراشیدهام رو دیدم لبخند غمگینی رو لبم نشست.

این سرنوشت منه! همیشه عوضش کرد. رفتم سمت در اتاق تو راه رو
بیمارستان سکوت هم چنان حاکم بود، آدم حس می کرد اومده بیمارستان نه
بیمارستان! وقتی به پله های منتهی راهرو رسیدم دختر بچه های رو دیدم که قطعاً
تازه اومده. تا حالا ندیده بودمش، من تمام بیمارهای این بیمارستان رو به خوبی می
شناسم. رفتم سمتش و گفتم:

- سلام کوچولو.

اول نگاهی به سر تراشیدم انداخت و اخمی کرد ولی لبخندم و که دید لبخندی زد و
جواب داد:

- سلام کچل!

به لحن بچه گونه و شیطونش خندم گرفت، آروم خندیدم گفتم:

- خوش بحال تو که کلی مو داری ازشون خوب مواظبت کن.

سری تکون داد و با اشاره به سرم گفت:

- چه بلایی سرشون اومده؟ دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- سر من و دوست نداشتن همشون رفتن رو سر یکی دیگه!

دختر بچه: وا مگه میشه؟ مگه موهای آدم ها راه میرن؟ - آره که میرن، خوب خانم

کوچولو اسمت و بهم نمی گی؟ دختر بچه: آما.

- چه اسم قشنگی داری آما خانم!

آما: می دونم، تازه معنی اسمم یعنی سیب.

- به به سیب، چه میوه خوشمزه ای آما: اسم تو چیه؟

- رادوین.

آما: اسم تو هم خوشگله!

- اینجا چی کار می کنی آما خانم؟

آما: با مامان و بابام اومدم تا دکتر حالمو خوب کنه.

با تعجب پرسیدم:

- چی شدی مگه؟

آما: دکتر میگه باید اینجا بمونم تا حالم خوب بشه.

- اینجا تو این بخش؟ آما: آره!

خیلی دلم گرفت، اینجا بخش سرطانی ها هست. حیف این دختر کوچولو که اسیر همچنین بیماری شده.

- اصلا نترسی ها! خیلی زود خوب میشی، اینجا نه دردی حس میکنی نه چیز دیگه ای تازه هر روز که اومدی میام پیشت کلی قصه برات میگم.

آلما: آخ جون قصه!

نگاه غم انگیزی به چهره شاد دخترک انداختم؛ یعنی سرنوشت دخترک چی میشه؟ درمان میشه یا مث ل من جوری میشه که حتی خدا هم ناامیدش کرده. بی رمق چشم دوختم به انتهای پله ها دستی به صورتم کشیدم، راه افتادم سمت پایین. به در اتاق پسری رسیدم که حدودا نوزده سالشه و مشکل قلبی داره؛ خیلی ناامیده دائم به گوشه بی حرف زل می زنه به اطراف. در اتاق رو باز کردم:

- سلام رفیق!

نگاهش که به من افتاد لبخندی زد.

ساشا: سلام بیا بشین.

رو مبل رو به روی تختش نشستم، لبخندی به چهره ی رنگ رفته اش زدم:

- امروز حالت چطوره؟ ساشا: حال جسمیم یا حال روحیم؟

- هر دو.

ساشا: حال جسمیم خوبه، اما حال روحیم اصلا تعریفی نداره.

چرا؟ دیگه نگران چی هستی؟ دکتر که گفت آخر هفته عمل داری همه دکترا هم گفتن عملت موفقیت آمیزه.

ساشا: درد من قلبم نیست، درد من عشقی هست که وقتی فهمید قلبم با اجبار می زنه ولم کرد!

- اگر عشقت واقعاً عاشقت بود، به این راحتی ها ولت نمیکرد.

ساشا: می دونم! درد منم همی ن که یه عمر عاشق کسی بودم که فقط تظاهر می کرد عاشقمه.

- هی بی خیال پسر، تازه اول جوونیتته. چرا انقدر به خودت سخت می گیری؟

تو یه بار تو عمرت نوزده ساله میشی یه بار بیست ساله میشی، یه بار بیست و دو ساله میشی. عمری که رفته دیگه برنمی گرده، دیگه تکرار نمی شه!

ساشا: منم غصه این عمر رفته ام رو می خورم. کاش از اول می دونستم عاشقم نیست، این جوری راحت تر دل می کندم ازش!

- درست میگی ولی دلیل نمی شه که تمام عمرت رو صرف خاطراتت بکنی. تو فرصت این رو داری که دوباره عاشق بشی دوباره خاطره های خوبی هم واسه خودت هم عشقت بسازی.

ساشا: وقتی هنوز درگیر گذشته ام چطوری به آینده نگاه کنم؟

- فکرت و از گذشته پاک کن از الان به آینده فکر کن؛ جای اینکه به خاطراتت فکر کنی به این فکر کن که وقتی به طور کامل خوب شدی می خواهی به زندگی عالی رو از صفر شروع کنی بسازی!

لبخندی به روم زد و گفت:

- با حرفات آروم می کنی، کاش زودتر با تو آشنا می شدم! حیف تو که گرفتار بیمارستان شدی.

- سرنوشت من اینه باید بپذیرم! گاهی میگن باید با سرنوشت جنگید تا به چیزی که می خواهی برسی. من جنگیدم، اما شکست خوردم، همیشه که آدما پیروز نمی شن.

ساشا: آره ولی به قول خودت ناامیدی خود مرگه!

- درسته منم ناامید نیستم مطمئنم از این وضعیت خلاص میشم!

و تو دلم گفتم:

آره، می دونم که خلاص میشم می دونم، وضعیتم تغییر می کنه اما این بار مرگ سرنوشتم رو رقم می زنه من دیگه مرگم رو پذیرفتم. ولی لذومی نداره که بقیه، از این با خبر باشن. مرگم حتی عین تولدم انقدر بی سروصدا خواهد بود که جز غسل و گورکن کسی خبر دار نمی شه. بعد از سر زدن به چندتا بیمار دیگه برگشتم تو اتاق خودم؛ همین که در اتاق رو بستم صدای گریه زنی بلند شد. سریع در اتاق رو باز کردم، دکترا و پرستارایی رو دیدم که سریع رفتن تو اتاق یکی از بیمارا. زنی جلو در اتاق جیغ می کشید و گریه می کرد. می شناختمش! بیمار پیر مردی بود که سرطان معده داشت و زن در حال شیون خواهرش! جلوتر رفتم:

- سلام خانم همتی.

همتی: ای وای رادوین... دیدی چی شد؟ ای وای اگر برادرم بره من تنها میشم. زار میزد و موهای خودش رو می کشید؛ از دیدنش تو این وضعیت بشدت ناراحت شدم.

- امیدت به خدا باشه چیزی نمی شه.

همتی: وای چقدر امید دیگه جایی واسه امیدواری نمونده.

اگر قرار بود برادرم خوب بشه تا حالا شده بود.

درست می گفت آقای همتی، الان هفت ساله که بخاطر سرطان تو بیمارستانه.

- با گریه کردن چیزی درست میشه؟

همتی: نه ولی گریه نکنم دق می کنم گریه نکنم چی کار کنم؟ دوباره چنگ انداخت به سر و صورتش، پرستاری رسید انگار تازه اومده بود چون نمی شناختمش.

- آقا برو تو اتاق لطف !!

بعدم دست خانم همتی رو گرفت و بردش سمت صندلی ها.

منم برگشتم تو اتاقم، بی حوصله زل زدم به شمعدونی های خشکیده تو پنجره.

تقصیر من نبود که شمعدونی ها مردن، اونا دل شون تو بیمارستان گرفت و پژمرده شدن آخرم مُردن!

رو تخت دراز کشیدم در ذهنم رو سقف اتاق خط های فرضی می کشیدم؛ عصر

دلگیری بود، میلی برای بیرون رفتن نداشتم. فقط دلم می خواست زل بزنم به

غروب خورشید. زندگی همه ی ما عین این خورشید هست همینطور که طلوع داره،

یه غروب هم داره. دیر یا زود خورشید زندگی منم غروب می کرد و این آدم

فراموش می کنن که روزی منی وجود داشته! آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم با

چشمای بسته گوش دادم، آرومم می کنه:

دل داده ی توعم رویای هر شبی عاشق نمی شدم عاشق شدم بین رفتی از کنارم اما
رفتنت پر از معما هی!
گفتمت از عشق و باور گفتمت از نگاه آخر هی!
راحت از این دل مرو که جانم می رود هر کجا روانه شوم صدایت می زنم جان من
رها به سوی تو... .

از یه جایی به بعد دیگه نمی شنیدم خواننده چی می خونه؛ فقط غرق شدم تو
خاطراتم. سه سال پیش، خانوادم از هم پاشید. یه خواهر کوچیک داشتم در اثر
تصادف مرد. بابام سرطان گرفت چندین سال قبل فوت کرد، مامانم بخاطر قلبش
رفت! حکمت خدا رو بین؛ وقتی بخواد کسی رو تنها روونه ی این دنیا کنه، فکر همه
جا رو می کنه!

صدای ناله و شیون تو یه لحظه انقدری بلند شد که تا برگشتم با دنده چپم از رو
تخت پرت شدم پایین.

۱۱

- آخ .

بی توجه به درد تو دنده سمت چپم رفتم سمت در که دیدم خانم همتی از حال رفته. نگاهم کشیده شد، به تختی که یه نفر روش خوابیده بود قطع ا آقای همتی بوده و پارچه سفید کشیده بودند رو صورتش.

- خدا رحمتش کنه، راحت شد!

رفتم سمتش، لحظه ای تخت رو نگه داشتم پارچه رو دادم بالا، صورتش سفید بود لباش پوستپوست شده و سفیدزیر چشماش گود بود؛ ناخداگاه دستم رو بردم سمت صورتش و آروم لمسش کردم. هنوز سرد نشده بود، ولی عادی هم نبود. دستم لرزید سریع کنار کشیدم. با فکر اینکه قراره چند وقت دیگه منم به این حال و روز بیفتم، تنم لرزید؛ ترس تو دلم رخنه کرد با قدم های شل و آروم برگشتم تو اتاقم، اشک سمجی از گوشه چشمم چکید. دست خودم نبود که می ترسیدم، من آدم بدی نیستم و نبودم اما آدم پاک و بی گناهی هم نبودم. سرم گیج رفت برای دو سه دقیقه جلو چشمم کامل سیاه شد؛ پیشونی و گونه هام داغ شد، تلو تلو خوردم دستم رو اطرافم تگون دادم تا به یه چیز بند کنم؛ چند دقیقه تو همین وضع موندم، بعد تونستم ببینم. از سکوت ترسناک بیمارستان کلافه شدم دوباره برگشتم و راه افتادم سمت حیاط بیمارستان.

رو نیمکت زیر تک درخت پیره، بیمارستان نشستم. چشم دوختم به اطراف و آدمایی که با شادی یا غم و گریون وارد بیمارستان می شدن یا خارج می شدن. پای چپم رو انداختم رو پای راستم صدای دکتر امینی از پشت سرم شنیدم برگشتم عقب:

- به به بین کی اینجاست رادوین گ ل گلاب .

- سلام دکتر خوبی؟

دکتر: من باید از تو بپرسم تو خوبی؟

- هی بد نیستم، دیگه داره می گذره تا روز موعود فرا برسه.

دکتر: اما من هنوز امید دارم تو می تونی درمان بشی.

- دکتر من خودم سالگرد این حرفام

هر روز به همه از این حرفا رو می زنم تا تو بیمارستان دق نکنن.

دکتر: اما من الکی حرفی رو نمی زنم!

تو اگر بتونی بری ایتالیا خیلی زود درمان میشی.

- دیگه این زندگی من ارزش سرپا نگه داشتن رو نداره من نه خانواده ای دارم، نه آینده ای دارم نه شغل و تحصیلاتی...

باید به چیه این زندگی دل خوش کنم؟ من پذیرفتم مرگم رو.

دستش رو چند بار زد به شونه ام.

دکتر: حیف تو که اینجایی.

- این حرف رو روزی هزار بار از هزار نفر می شنوم.

دکتر: هرکی بهت گفت پس خوب تو رو شناخته!

دکتر امینی که رفت، به زندگی دکتر فکر کردم؛ اون یه دکتر پنجاه و خورده ای ساله هست، که دوتا پسر داره. یکی از پسرانش دو سال قبل تو جوونی تصادف کرد و مرد.

لعنتی هوا کامل تاریک شده بود. همیشه از سر شب بدم می اومد، اما نیمه شب که می شد. کنار پنجره اتاقم می نشستم، به ماه نگاه می کردم. وقتی بچه بودم فکر می کردم ماه تو زندان آسمون گیر افتاده. شبا میاد بیرون، داد می زنه که کمکش کنیم! این تخیل تو سرم بود تا اینکه رفتم مهدکودک اونجا بود که فهمیدم، هرچی قصه و داستان برام تعریف کردن الکی بوده. خسته و بی حال رفتم سمت اتاقم، دور خودم

می چرخیدم یکم اتاق رو مرتب کردم پنجره رو تمیز کردم کتاب خوندم اما افاقه ای نکرد. از اتاق رفتم بیرون با دیدن راه پله ذهنم کشیده شده بود سمت دخترکی که امروز دیده بودمش. دلم می خواست یه بار دیگه ببینمش! کجا باید دنبالش بگردم؟ بهتره از دکتر بخش بپرسم؛ تو راه پرستاری رو دیدم که عصر دیده بودم.

- سلام خانم خسته نباشید.

پرستار: سلام ممنون.

- خانم تو این بخش یه دختر بچه هفت هشت ساله آوردن؟ پرستار: چطور؟

- می خواستم ببینمش.

پرستار: چرا؟

- انگار شما اصلا من و نمی شناسی.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- من این بیمارستان رو با تمام پرسنل و مریضاش می شناسم اونا هم من و با حرف های قشنگم می شناسن.

خنده ای مصنوعی کرد.

پرستار: اتاق صد و هفت.

- وضعیتش خرابه؟

سوالم رو با نگرانی مشهود پرسیدم که انگار پرستار گاهم رو خوند.

پرستار: نه خیلی زیاد... بیماریش زیاد پیشرفت نکرده ولی با توجه به سنش زیادم هست .

سری تگون دادم و خودم رو از سر راهش کنار کشیدم ؛ راه افتادم سمت اتاق آلمان، جلو در که رسیدم اول در زدم بعد با صدای خانمی که اجازه ورود رو صادر کرده بود رفتم داخل .

- سلام خانم مزاحم که نشدم ؟ با خوشرویی جواب داد.

خانم: نه چه حرفیه بفرمایید.

رفتم داخل در رو پشت سر خودم بستم آلمان رو دیدم که رو تخت غرق خواب بود.

- امروز آلمان کوچولو رو تو بخش دیدم از اینکه به این بیماری مبتلا شده واقعاً ناراحتم.

خانم: ممنون از ابراز همدردی، گویا شما هم به بیماری سرطان مبتلا هستید؟

- بله درسته! این بیماری ارثی بود و بالاخره به منم رسید. خانم: متاسفم.
- آلما سرطان چی داره؟ منظورم این که بیماری کجای بدنش ریشه زده؟ خانم: سرطان خون.
- امیدوارم خیلی زود از شر سرطان و بیمارستان خلاص بشید، آدم سالم بیاد تو این بیمارستان مریض برمی گرده حالا دیگه مریض بیاد که بدتر از قبلش برمی گرده... اینجا روحیه ی آدم داغون میشه!
- خانم: درسته حق با شماست، من خودم دارم از این سکوت کلافه کننده بیمارستان عذاب می کشم فکر و خیال آلما هم یه طرف.
- دیدم یکم معذبه از جام بلند شدم گفتم:
- خوشحالم از آشناییتون و همچنین خیلی متاسفم که همچین جایی باهاتون ملاقات کردم آرزوی، بهبودی آلما کوچولو رو دارم.
- خانم: ممنون همچنین شما هم انشالله شفا پیدا کنید.

نیمه شب فرا رسید و من مثل قبل کنار پنجره نشستم و خیره شدم به ماه! ماه خیلی قشنگه، مخصوص ا وقتی از بین این همه دود و آلودگی بازم رنگ نقره ایش دیده

میشه. وقتی به ماه خیره میشم غرق در خاطراتم میشم. یاد شعری افتادم که خودم قبلنا اون رو نوشته بودم:

- ای که یادت مرا دیوانه می کند جانت سلامت ای که در نگاهت دیده ام دریایی از شهادت با نگاهی کوتاه ببخش بر من آرامش را با سخاوت پیش هر که برده ام گله از این دنیای بی عدالت چون مرا غمگین و پریشان دید بگفتا بر من قضاوت من همان مرغ شبم که نامت رو می نوازد با لطافت ***

این شعر رو خودم با توجه به حالم نوشتم، همیشه خندیدم و بقیه رو شاد کردم اما هیچ پیدا نشد که حال واقعی من و کشف کنه! اصلا کسی نبود که بخواد من و درک کنه.

خسته شدم رفتم رو تخت دراز کشیدم چشمام رو بستم؛ چیزی طول نکشید، تا خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم کلاغی رو دیدم که لبه پنجره نشسته بود؛ حس بدی تو دلم رخنه کرد، نمی دونم چرا ولی همیشه حس می کردم دیدن کلاغ ناخوشاینده. آخه روزی که رفتم جواب آزمایش سرطانم رو بگیرم؛ قبلش صبح زود کلاغی رو دیدم که رو دیوار بزرگ خونه نشسته بود. بعد از اینکه همه خانوادم فوت کردن

دیگه هیچ از اقوام سراغی ازم نگرفتند، کسی یادش به من نیفتاد. منم تصمیم گرفتم حالا که قراره بمی رم چند روز آخری رو تو بیمارستان باشم! خونه و ماشین رو فروختم پولش رو شخص ا با دست خودم بردم دادم به نیازمندا. راستش خیلی اعتماد به موسسه خیریه نداشتم که بخوام اون همه پول رو بسپارم بهشون؛ پول زیادی بود فقط یه مقدار برای خرج دفن و کفنم و بیمارستان کنار گذاشتم. رفتم از اتاقم بیرون که خانم هاشمی پرستار مهربون و جوون بخش رو دیدم.

- سال خانم هاشمی.

هاشمی: به به سلام صبح بخیر آقا رادوین.

- خوبی؟

هاشمی: ممنون تو چی؟ تو خوبی؟

- ای بهترم، می گذره.

هاشمی: راستی امروز تولد نسیم هست، قصد داریم غافل گیرش کنیم.

- عه چه کار خوبی منم دلم می خواد شرکت کنم پس باید برم یه کادو حسابی بگیرم.

خندید و سری تکون داد رفت؛ نسیم دختره ۲۴ ساله ای هست که دچار سرطان معده شده، حال جسمیش زیاد بد نیست ولی خودش خیلی ناامیده. چند باری باهاش صحبت کردم، حالش از روز اول خیلی بهتره. لباس بیمارستان رو با لباس شخصی خودم عوض کردم، تصمیم گرفتم یه بوم و قلمو و کلی رنگ واسه نقاشی بگیرم!

تو این چندماهی که تو بیمارستان بستری بودم زیاد از بیمارستان بیرون نرفتم؛ الان که اومدم بیرون حس غریب بودن آزاد شدن از بند، یا حس ناامیدی داشتم. به شخصه می تونم بگم از وقتی که پام رو گذاشتم بیرون از بیمارستان حالم بدتر شد. اول که یه پسر جوون تصادفی رو دیدم.

بعدم که پیر مردی رو دیدم از اوضاع بد زندگیش گله می کرد و خودزنی می کرد. حالا هم که یادم افتاد حتی نمی تونم واسه تولدم زنده بمونم، احتمالا قبل از تولدم بمی رم. تولد من ۱۳ اردیبهشت هست، یعنی تا اون موقع دووم می آرم؟ بی خیال پسر امروز باید بشی همون رادوین قبل امروز تولد نسیمه.

سعی کردم ظاهر خودم رو حفظ کنم. بعد از خرید و کادو پیچ کردن بوم و رنگ با آژانس راهی بیمارستان شدم؛ جلو در بیمارستان که رسیدم سریع پیاده شدم با سرعت زیادی رفتم داخل تا با صحنه ناراحت کننده ای مثل صبح رو به رو نشم! دست خودم نبود که با دیدن بدبختی مردم قلبم بدرد می اومد؛ حالم بد می شد وقتی می دیدم، مادری واسه بهبودی فرزندش با گریه از خدا طلب شفا می کنه.

حکمت خداست که گاهی آدم ها رو تو یه شرایطی قرار بده، تا آدمها مجبور بشن با عجز و التماس از خدا یاد کنند... خدا حواسش به همه بنده هاش هست؛ اما وقتی بنده هاش کامل خدارو فراموش می کنن، خدا مجبور میشه برای یادآوری خودش یه سری موانع سد راهشون قرار بده. خدا دلش می خواد مورد توجه آدمها قرار بگیره چون ما آدمها خیلی واسه خدا ارزشمند هستیم. خودم تو زندگیم چند باری شده که تا در حد مرگ از یه اتفاق ترسیدم، تنها کاری که تونستم اون موقع انجام بدم این بود که بلند خدا رو صدا بزنم!

همه تو اتاق نسیم منتظر بودیم تا از فیزیوتراپی برگرده تو اتاقش؛ از عمد با پرسنل هماهنگ کردیم تا یکم لغتش بدن، ما بتونیم اتاق رو تزئین کنیم. برای ساعتی هم که شده باید

۲۱

افکار آزار دهنده رو از خودم دور کنم، هدیه ام رو زیر تخت گذاشتم چون حجمش نسبت به حجم بقیه کادوها هم زیاده بود هم اینجوری هیجانش بیشتر می شد. در اتاق باز شد و پرستار به همراه خواهر نسیم اومدن تو اتاق.

- هیس دارن میان.

همه از در فاصله گرفتیم، منتظر ورود نسیم شدیم. من بودم و سه چهارتا پرستار و دوتا دکتر بخش و خانواده و دوستای نسیم. من ممنون بودم از تمامی کسانی که اینجا بودن و نداشتن نسیم احساس تنهایی کنه. در اتاق باز شد و کاغذهای رنگی به همراه دست و جیغ جمع بلد، شد... نسیم دستش رو جلو صورتش گذاشت از ته قلبش اشک ریخت... اشک ریخت از این که هنوز کسی فراموشش نکره... اشک ریخت از این که همه به فکر خوب بودن روحیه اون هستن. اشک ریخت و اشک ریخت! بعد از کلی تبریک و تشکر نوبت رسید به کیک تولد بزرگ که عکس نسیم روش چاپ شده بود؛ قرار بر این شد یه کیک واسه حاضرین جمع بگیریم و واسه کله بیمارستان کیک های فنجونی یزدی. چقدر خوبه که امروز، روز تولد یکی دیگه از آفریده های خدا حال بقیه هم خوب باشه! - خوب خوب نوبتی هم باشه نوبت می رسه به کادوها!

گلاب گلاب کاشونه این تولد نسیم جونه نسیم جونم تو ایوونه منتظر کیه؟

همه زدن زیر خنده یکی از دوستای نسیم گفت:

- منتظر شاهین!

اول سکوت حاکم شد اما بعد که در اتاق باز شد و قامت یه مرد شیک پوش تو در نمایان شد... همه شکه و متعجب شدن! نسیم از جاش بلند شد دستش رو گذاشت جلو دهنش، با ناباوری سرش رو تکون داد:

- نه امکان نداره یعنی دارم خواب می بینم؟

بعدم که پریدن تو بغل همدیگه و... انگار که نامزد نسیم بوده، چند هفته ای واسه کار رفته بوده خارج، اما هیچ وقت ندیدمش! یکم قضیه عجیب و مشکوک بود، ولی خوب به من ربطی نداشت مهم الانه که هر دو از دیدن همدیگه خوش حالن! پدر نسیم گفت :

- امروز کله بیمارستان ناهار مهمون من .

خوش حال شدم از این بخشندگی و دست و دل بازی آقای فرجی. لبخندم رو خالصانه به روش پاشیدم بهم نگاه کرد، سعی کردم با چشمام قدردانی کنم.

لبخندی متقابلا به روم پاشید، سرش رو چرخوند سمت نسیم و شاهین که با نگاه شون بهم ثابت می کردن عاشق هم هستن. بعد از اتمام مراسم هرکس رفت پی بدبختی خودش منم بی حوصله راه افتادم سمت اتاقم؛ اصلا حوصله تنهایی و سکوت اتاقم رو نداشتم، یه لحظه ذهنم پر کشید سمت آلما کوچولو... برگشتم عقب سمت پرستاری که داشت کیکها رو اتاق به اتاق پخش میکرد؛ چندتا کیک واسه آلما گرفتم، رفتم سمت اتاق آلما. جلو در اتاق که رسیدم در زدم. منتظر موندم، بعد از اجازه ورود توسط آقایی در و باز کردم رفتم داخل . آلما با ذوق دستش رو کوبید بهم از دیدنم خوشحال شده بود و گرنه کیک ها تو نایلون کدر بود دیده نمیشد:

- سلام، خوب هستید آلما کوچولو شما خوبی؟

آقای که حدس زدم پدرش باشه بعد از تشکر نایلون رو دادم دستش که باز کرد
کیک رو داد به آلما:

- آخ جون کیک، مرسی عمو جون.

- قابل تو رو نداشت.

اسمی از تولد و مناسبت کیک نی آوردم ممکن بود آلما ناراحت بشه از این که تو
تولد شرکت نکرده.

- شرایط آلما چگونه؟

پدر آلما: والا فعلا که نه بد شده نه خوب؛ ولی دکتر میگن با شیمی درمانی بهتر می
شه.

- اصلا نگران نباشید من خیلی وقته اینجا هستم خیلی ها رو دیدم از آلما کوچیک
تر بودن وضعشون هم بدتر از آلما اما با امید به خدا خوب شدن.

پدر آلما: انشالله!

بعد از یکم حرف زدن و امید دادن به پدر آلمان از اتاق اومدم بیرون که باز همون پرستار جدید رو دیدم:

- خسته نباشید.

پرستار: ممنون.

لبخندی زد و سریع رد شد رفت. شت، این چشه؟ یه جور رفتار می کنه انگار می خوام بخورمش. خواستم از پله های بخش برم پایین یه سر به مریض های بخش پایین بزنم که دکتر صدام زد:

- رادوین؟

- جونم دکتر؟

دکتر: بیا بالا وقت آمپولته!

- آخ نه دکتر درد داره من آمپول نمی زنم.

دکتر: بیا بالا مسخره بازی، در نیار.

- نمی آم اگر می تونی بیا خودت من و ببر.

دکتر: رادوین یا خودت با پای خودت بیا و مسخره بازی رو بذار کنار یا این که اگر خودم اومدم حسابت با کریم الکاتبین هس.

- آخ آخ این طوری که تو تهدید کردی دل و رودم بهم پیچید.

خنده ای کرد و رفت سمت اتاقم منم راه رفته رو برگشتم؛ انصاف ا دروغ نگفتم از آمپول بدم می اومد یا راحت تر بگم می ترسیدم.

- اخ دکتر یواش.

دکتر: هنوز که نزدم!

- خب دارم از الان میگم که یواش بزنی دیگه.

دکتر: تو هیچ وقت آدم نمی شی.

- چطوری دیگه باید آدم بشم؟ دست و پام عین آدم نیس یا قیافه ام؟

دکتر: بی خیال تو آدم و به غلط کردن می ندازی!

- ا این چه حرفیه دکتر؟ نگو تو رو به دینت.

دکتر: رادوین می دونی که حال جسمیت روز به روز داره بدتر میشه؟!

لبخند از رو لبم پر کشید، دستی به گردنم کشیدم:

- آره.

دکتر: و اینم می دونی تنها راه نجات رفتن به خارجه؟ - و شما هم می دونی که حتی پزشکای خارج هم جوابم کردن!

سرش رو تکون داد عینکش رو برداشت:

دکتر: واقعاً حیف تو!

- روزی هزار بار این کلمه رو می شنوم!

بعد از رفتن دکتر رفتم سمت میز کوچیک کنج اتاق، لیوان آبی ریختم قرصم رو که خوردم چشمم خورد به کتاب رو میز؛ برداشتم دستی رو جلد چرمش کشیدم، این به کتاب قصه ترسناک هست... از بچه گی عاشق هیجان و ترس بودم دلم می خواست اتفاق های هیجانی رو دنبال کنم. مثلاً فیلم داستان و خیلی چیزای دیگه. رو تخت نشستم کتاب رو باز کردم رفتم سر صفحه ای که دفعه قبل نخونده بودم

با هیجان واسه خوندن ادامه داستان شروع کردم « باد سردی میوزید تا چشم کار می کرد بیابان بود و خاک!

روزه باد به گوشم سیلی می زد، گرد و قبار مانع باز نگه داشتن چشمانم می شد... »

خسته از خوندن کتاب دستم رو به پشت گردنم کشیدم؛ کتاب رو گذاشتم سر جاش
تصمیم گرفتم برم حموم. بعد از برداشتن حوله و لباسام رفتم سمت سرویس
بهداشتی اتاق!

حوله و لباسام رو آویزون کردم، دوش آب گرم رو باز کردم سرم رو گرفتم زیر
آب؛ همیشه از ریختن آب به سر و گردنم احساس خوشایندی بهم دست می داد.
ربع ساعتی رو تو همون حالت موندم بعد شامپوی مخصوصم رو که بوی لیمو می داد،
خالی کردم رو تنه و بدنم؛ ***

بعد از حموم کردن اومدم بیرون که دیدم ساشا همون پسره نوزده ساله رو تختم
نشسته.

- سلام جوون.

برگشت نگاهم کرد تک خنده ای زد:

- سلام پیر مرد حالت چطوره؟

- ای به خوبیت می گذره... چی شده یادی از ما کردی؟ ساشا: اومدم باهات حرف

بزنم!

انگار قضیه جدی بود که نگاهش به غم نشست.

- خب می شنوم!

ساشا: این پرستار جدید که اومده رو دیدی؟

- آره.

ساشا: یه حسی نسبت بهش دارم...

- این خوبه که! یعنی تونستی عشق قبلت رو فراموش کنی!

ساشا: نه نه اشتباه نکن از اون حسا نه، یه حس نزدیکی احساس می کنم چند ساله می شناسمش، ته چهره اش خیلی آشناست.

- تو فک و فامیل، دوست و آشنا کسی هست که مثلاً این باشه؟

ساشا: هرچی فکر می کنم کسی رو بخاطر نمی آرم که مثله خانم زمانی باشه!

- آها پس اسمشم زمانیه! چگونه خودت ازش پرسی؟

ساشا: می ترسم جوابم رو نده، ی... یا شایدم بشناسه و تفره بره...

- به نظر من که اگر آشنا بود اونم تو رو می شناخت!

ساشا: نمی دونم.

- بهترین کار این که از خودش بپرسی یعنی راه دیگه ای هم نداری.

ساشا: آره باید منتظر باشم تا بیاد اینجا.

- اون پرستار این بخشه، کارش تو همین بخشه پس هر موقع که بخوای می تونی پیداش کنی.

ساشا: حله دمت گرم.

بعد از رفتن ساشا، فکرم مشغول شد چندباری دیده بودم خانم زمانی میره سمت اتاق ساشا اما داخل نمی ره... حالا دارم مشکوک میشم! قبلا فکر می کردم اتفاقی هست، اما الان می بینم یه بار دوبار که نبوده بذارم پای اتفاق! تو این بخش؛ فقط من هستم و آلما و نسیم و دوتا سه تا پیر مرد یه پیر زن!

ساشا بخش قلبه، و خانم زمانی پرستار بخش سرطان چه کاری می تونه داشته باشه؟ نکنه خدای نکرده به قصد و نیت بدی وارد شده؟ به این فکر از جام بلند، شدم راه افتادم سمت در اتاق؛ چشمم به ساعت دیواری رو به رو افتاد که ساعت هفت رو نشون میداد؛ اگر شیفت روز بوده باشه تا

الان تموم شده رفته! تو سالن کسی نبود اما سکوت مث ل همیشه پابرجا نبود، صدای حرف زدن از اتاق نسیم و آلما می اومد تو چندتا از اتاقا هم صدای دکتر و پرستار. تصمیم گرفتم قضیه رو اول با ساشا در میون بذارم بعدم با رئیس بیمارستان

بینم این دختره کیه و از کجا آمده؟ حالا ساشا رو از کجا پیدا کنم؟! اول خواستم برم سمت پله ها که سرم به شدت گیج رفت؛ احساس کردم تپش قلبم رفته بالا. دستم رو آویزون میلهها کردم، و تو یه لحظه حالم بد شد و از پله ها پرت شدم پایین؛ تو دنیای بی خبری فرو رفتم.

حس می کردم یه جای تنگ و تاریکم؛

نمی تونستم، چشمم رو باز کنم انگار دست و پاهام رو با چیزی بسته باشن بزور خودم رو تگون می دادم اما فایده ای نداشت، جام انقدر تنگ بود که حتی یه ذره هم نمی تونستم تگون بخورم؛ ناله می کردم چون صدام اصلا در نمی اومد. صدای بقیه رو بالای سرم می شنیدم! صدای گریه، صدای خواهرم مادرم صدای بابام! خیلی عجیبه، هم صدای گریه می شنوم هم صدای خانواده ام که فوت کردن. یکم بعد انگار کسی چشمم رو باز کرده باشه؛ دقیق اطراف رو نگاه کردم؛

۳۱

وای خدای من ... وای.. من و تو قبر خوابوندن! من هنوز نمردم. بلند خواستم فریاد بزنم که من نمردم؛ اما سرم به تابوت برخورد کرد و یه چیز گرمی رو لبم روون شد.

این، این شیر مادرمه! پس من مردم. درسته که می گفتن آدما وقتی می میرن سعی می کنن به اطرافیان بفهمونن که اونو خاک نکنن اما اطرافیان چیزی نمی فهمن و بعدم سر مرده به تابوت می خوره و تمام شیری که از مادر خورده از دماغش بیرون میاد! چقدر مرگ من عجیبه که تمام اینارو یادم مونده؛ حتی یادمه که چشم آدم تا هفت دقیقه بعد از مرگش همه جا رو می بینه.

یه لحظه انگار که از زمین جدا شدم؛ به سرعت بالا کشیده شده باشم، نور شدیدی چشمام رو زد. مجبور شدم چشمام رو ببندم.

همه جا آرام و ساکت بود، فقط صدای دستگاہای بیمارستان بود که سکوت رو می شکست؛ توان باز کردن چشمام رو یا حرکت کردن رو نداشتم، انگار یه وزنه صد کیلویی بهم وصل شده باشه. صدای دختری رو بالای سرم شنیدم احتمالا یکی از پرستارا هست:

- اگر صدام و میشنوی سرتو تگون بده.

صداش رو شنیدم اما قدرت تگون دادن سرم رو نداشتم؛ آرام انگشتم رو تگون دادم ولی بعید می دونم دیده باشه.

چند دقیقه ای حضورش رو بالای سرم حس می کردم، حرفی نمی زد پس داره چی کار می کنه این؟ همون لحظه نفسم تنگ شد، صدای دستگاه ها بلند شد بعدم صدای، داد و بی داد:

- داری چیکار می کنی دختره ی عوضی

آها پس ازم پرسیده ببینه اگر بی هوشم کارم و تموم کنه ولی این کیه که با من دشمنی داره؟ نکنه خانم زمانی هست؟ بی جون تر از قبل شدم، ولی یکم بعد دوباره تنفسم عادی شد این بار سعی کردم یه تکونی به خودم بدم بزور دستم رو بالا آوردم که انگار دکتر دیده باشه:

- رادوین؟ رادوین پسرم؟ صدام و می شنوی؟

این دکتر خودم بود، دکتر امینی. تا اونجایی که یادم میاد از پله های افتادم پایین و دیگه چیزی یادم نمی آد.

چند روزی گذشته بود و مشخص شده بود خانم زمانی اصلاً پرستار نبوده و به قصد کشت بیمارها وارد بیمارستان شده. با تشخیص روانپزشک خانم زمانی مشکل روانی داره و الانم بستری هست. اون واقعاً یه آدم روانی هست و گرنه چرا باید قصد کشت کسی رو داشته باشه که هیچ شناختی ازشون نداره؟ منم بعد از اون ضربه

دیگه نتونستم مثله قبل هر روز و هر دقیقه به دیدن مریضا برم اما اونا بی معرفت
نبودن بهم سر می زدن. خوش حال شدم وقتی دیدم آلما کوچولو هم با یه شکلات
اومده حال من و خوب کنه! قربون خدا حکمت و ببین! یه بچه به فکر منه.
با اشتیاق شکلات رو باز کردم گذاشتم تو دهنم.

- اوم چه خوشمزه هست.

آلما: آره اینا رو مامانم درست کرده.

- به به برای خودتم داری؟

آلما: آره کلی شکلات دارم اگر قول بدی زود خوب بشی بازم بهت میدم.

قهقهه بلندی سر دادم. محکم لپ تپل و سرخ آلما رو بوسیدم.

- تو یه پرنسس هستی!

دستش رو بهم کوبید و پرید بالا گفت:

- من؟ واقعا؟

- اوم آره تو، تو خیلی مهربونی!

تو دلم گفتم باید واسه آتما یه کادو کوچیک بگیرم! این و یه گوشه ذهنم نگه داشتم تا به یکی از پرستارا بسپارم.

آتما: رادوین ژون من دیگه برم پیش مامانیم مواظب خودت باش.

- تو هم مواظب خودت باش خرگوش کوچولو.

خنده ای کرد و آویزون دستگیره در شد به سختی در و باز کرد و رفت بیرون. موقع تزریق که شد، به پرستار سپردم واسه آتما یه عروسک بگیره و پولش رو هم دادم به زور پول رو قبول کرد. تو آینه سرویس بهداشتی نگاهی به خودم انداختم؛ چهره ام از همیشه بدتر شده بود. همش احساس خستگی بیش از حد می کردم، همش دلم می خواست بخوابم! اینا رو که به دکتر می گفتم با ناراحتی می گفت این نشونه اینه که بیماریم داره پیشرفت می کنه. رو تخت دراز کشیدم، درکمال تعجب خوابم برد.

- رادوین؟

با صدای نازک زنونه ای چشمام رو آروم باز کردم احساس کسالت می کردم. رو تخت نیم خیز شدم:

- سلام خانم هاشمی

هاشمی: سلام آقا رادوین امانتی رو واست آوردم.

نگاهم کشیده شد سمت دستش که یه جعبه کادو پیچ شده بود.

- ممنون ببخشید باعث زحمت شما هم شدم.

هاشمی: خواهش می کنم این چه حرفیه؟!

- اگر شما نبودید مطمئن ا من تا حالا دووم نمی آوردم.

هاشمی: نظر لطفتون هست!

رفتم سمت اتاق آلما در زدم بعدم در باز کردم کسی داخل نبود فقط آلما نشسته بود

رو تخت نگاهش به سرم تو دستش بود.

- سلام آلما خانم ببین واست چی آوردم.

نگاهش خورد به جعبه تو دستم با ذوق بچه گونه ای گفت:

- واقع ا برای منه؟

- آره یادته بهت گفتم تو یه پرنسسی؟ آلما: آره.

- خوب اینم جایزه برای یه پرنسس مهربون هست!

آلما: مرسی عمو جون.

دستی به موهاش کشیدم، نرم و لطیف بود؛ تا چند روز دیگه تمام این موهای خوشگل قراره بریزه و چی دردناک تر از ریختن موهای یه دختر؟ در اتاق باز شد پدر و مادر آلما به همراه دکتر وارد اتاق شدن.

- سلام.

دکتر: سلام رادوین جان حالت خوبه؟

- ممنون خوبم شما خویید.

دکتر: به خوییت پسرم.

آلما عروسک رو که دید با ذوق بچه گانه گفت:

- مامان ببین عمو برام چی خریده

خوش حالم شدم از خوش حالی آلما کوچولو. مامان آلما لبخندی زد اشک هاش روونه شد:

- ممنون آقا رادوین.

- خواهش می کنم کاری نکردم.

از اتاق آلما اومدم بیرون صدای نسیم رو شنیدم:

- نه نه تو گوش کن چند ماه رفتی واسه خودت اونور آب زندگی می کردی برای خودت زندگی تشکیل دادی، بعد حالا اومدی این ور حرف از عشق و علاقه می زنی؟ شاهین: نسیم جان گوش کن.

- نه دیگه گوش نمی کنم برو به زندگی برس وقتی من این جا از درد و ناامیدی بین مرگ و زندگی دست و پا می زدم تو اون ور واسه خودت زندگی و زن و بچه تشکیل داده بودی. به این نمی گن عشق... برو شاهین برو ما دیگه بدرد هم نمی خوریم.

بعد نسیم از اتاق اومد بیرون پشت سرش شاهین هر دوشون من و دیدن.

- سلام.

نسیم با صدای گرفته ای گفت:

- سلام آقا رادوین حالت خوبه؟ شنیدم از پله ها افتادی پایین.

این یعنی اینکه اگر چیزی هم شنیدی به رو خودت نیار؛ دستی به پشت گردنم کشیدم گفتم:

- والا داشتم تو پله ها لی لی بازی می کردم یهو انگشتم رفت تو چشمم افتادم پایین. خندید و اشکاش رو پاک کرد؛ شاهین با اخم زل زد بهم که منم نخواستم باعث بشه فکر بدی راجبم کنه گفتم:

- با اجازه من دیگه برم.

نسیم با همون صدای گرفته گفت:

- آقا رادوین می تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

برگشتم با تردید یه نگاهی به شاهین انداختم بعدم به نسیم؛ انگار هر دوشون از تعللم فهمیدن، شاهین گفت:

- راحت باشید.

بعدم با عجله رد شد رفت، خواستم برم دنبالش که نسیم آستینم رو گرفت کشید:

- بی خیال اون می خوام یکم باهات حرف بزنم.

- سر و پا گوشم، بفرمایید بریم تو حیاط هواش آزادت ر اینجا آدم خفه میشه.

نسیم: بریم.

دلیل این که گفتم بریم حیاط این بود که کسی فکر بدی راجب مون نکنه. من پیش همه دکتر و پرستار و مریضا می رفتم، این برای همه عادی شده بود ولی الان شرایط نسیم فرق می کرد؛ من نمی تونستم برم تو اتاق یه دختری که نامزد داره... هرچقدر نیت من پاک باشه فکر مردم کثیفه! رو نیمکت زیر همون درخت کهنه و پیر نشستیم:

- خوب نسیم شروع کن.

نسیم: شاهین رو که دیگه می شناسی می دونی نامزدم بود؟!

- آره ولی چرا "بود" مگه حالا نیست؟

نسیم: گوش کن همینو می خوام بگم، ازت راهنمایی می خوام.

- ببین نسیم من با جون و دل حرفات را گوش میدم، همه حرفات هم همین جا پیش خودمون چال می کنم ولی نمی تونم راجب آیندت و تصمیمت نظر بدم چون ممکنه همه چیز اون طوری که فکر می کردیم پیش نره اون وقت مقصر سیاه بختی تو میشم!

نسیم: نه رادوین این حرف و نزن، من بهت اعتماد دارم اصلا مهم نیست نتیجه اش چی میشه! فقط الان می خوام قضیه رو بگم تو هرچی بگی همونه.

- آخه من راجب زندگی تو نمی تونم تصمیم بگیرم این زندگی توئه.

نسیم: رادوین گفتم مهم نیست، الان فقط می خوام تو بهم بگی چیکار کنم.

- باشه خب قضیه چیه؟

نسیم: بین دوسال پیش من و شاهین نامزد کردیم، همه چی خوب بود شاهین مدیر آژانس هوایی بود، عاشق هم بودیم تا اینکه تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. اوایل خون دماغ می شدم سرگیجه داشتم آزمایش که دادم مشخص شد سرطان دارم خیلی به شاهین اصرار کردن من و ول کنه بره پی زندگیش اما اون می گفت عاشقمه، نمی تونه ولم کنه. باورش کردم. موقعی که تو بیمارستان بستری شدم شاهین به بهانه کار رفت استانبول. من از این که ولم کرده دلخور شدم ولی چیزی نگفتم! تا شد اون روزی که اومد واسه جشن تولدم تو این مدت خیلی کم بهم زنگ میزد فوری به حال و احوال می کرد و قطع می کرد؛ دیشب به خانمی زنگ زد و گفت شاهین باهاش ازدواج کرده، الانم بارداره... اونجا بود که دلیل غیبت شاهین و بی توجهی هاش رو فهمیدم.

وقتی نسیم سکوت کردم تو دلم فکر کردم چقدر نسیم و ساشا بهم میان چی میشه
اگر نسیم و ساشا با هم جور بشن هر دوشون هم زخم خورده ان، مطمئن ا مسکن
خوبی واسه هم میشن.

- خب نسیم تو چرا باور کردی دختر خوب؟ هرکس ممکنه از حسادت یا دو بهم
زنی این حرفا رو بزنه!

۴۱

نسیم: نه رادوین تصویری زنگ زد من شکم زنه رو دیدم من شاهین رو دیدم بغل
دستش خواب بود عکس عروسی شون که به دیوار اتاقشون بود رو دیدم!

- خب شاید فتوشاپ باشه شاید اونی که تو اتاق اون زن بوده یکی شبیه شاهین
بوده که گریمش کردن!

نسیم: نه شاهین هیچ کدام از اینارو انکار نکرد، دل دل می کردم بگه دروغ تا با
جون و دل قبول کنم ولی نگفت.

- یعنی چی؟ ینی شاهین تایید کرده زن گرفته؟ نسیم: آره!

- تصمیم خودت چیه می خوای با شاهین باشی؟ نسیم: نه محاله شاهین از چشمم افتاد.

- مطمئنی اونم جدایی می خواد؟

نسیم: اگر نمی خواست نمی رفت زن بگیره.

- اینم حرفیه پس به خانواده ات بگو!

نسیم: بگم خیانت کرده؟

- نه بگو یه سری مشکل شخصی هست اینجوری نه دروغی گفتی نه ابروی شاهین رو بردی.

نسیم: درست میگی بخاطر همینه اومدم با تو مشورت کنم. لبخندی زدم، خیره شدم به در بیمارستان؛ شدیدا تو فکر ساشا و نسیم بودم که خیلی بهم می اومدن، باید حتم ا نظرم رو به ساشا بگم.

- نسیم من برم داخل یه کاری دارم.

نسیم: سلامت.

جلو در اتاق ساشا وایسادم، خواستم در بزنم یه پرستار در و باز کرد اومد بیرون؛

- خسته نباشید.

پرستار: ممنون .

رفتم داخل ساشا در حال خوندن کتابی بود که بهش داده بودم. تو این طبقه که سه تا بخش بود اتاق من و ساشا خصوصی بود، بقیه همه دو به دو یا بیشتر تو یه اتاق بودن.

- سلام.

ساشا: سلام رادوین چطوری؟ - خوبم تو چطوری خوبی؟ ساشا: ممنون، بیا بشین.

- ساشا یه کار خیلی مهمی دارم.

ساشا: خوب؟

- نسیم و که می شناسی تو بخش سرطان؟ ساشا: آره.

- یه چی میگم بین خودمون بمونه.

ساشا: خیالت راحت.

- تو دلت می خواد زندگیت رنگ بگیره از فکر گذشته ای که دیگه بر نمی گرده

بیای بیرون؟ ساشا: آره ولی چه ربطی به نسیم داره؟

- نسیم گذشته اش مثله توئه از نظر من شما دوتا که زخم خورده اید می تونید یه

مسکن واسه هم باشید.

ساشا: اوه بی خیال رفیق من کجا نسیم کجا.

- د نه د نشد، باید استارت کار رو از به جایی بزنی، چه بهتر که با نسیم دختر زیبا

و مهربون و پاک شروع کنی این طوری هم زندگیت از این حالت در میاد هم

زندگی نسیم.

ساشا: نمی دونم باید بیشتر فکر کنم حرف یه عم ر نمی خوام دوباره اشتباه کنم.

- درست میگی، تو فکرات رو بکن بعد برو جلو خودت تو این کارا استادی فقط

حرفی از من نزن.

ساشا: نه خیالت راحت.

- من دیگه برم؟

ساشا: کجا تو که تازه اومدی.

- می خوام برم پیش پیر مردا.

ساشا: چه حوصله ای داری تو دیگه!

- ببند.

ساشا: بی تربیت.

- در پنجره رو میگم.

ساشا: اها اوکی.

خندم گرفت؛ خیلی پرته از دور بازی

فکرشم نمی کردم به این راحتی ها قبول کنه، انگار با قضیه گیلدا عشق اولش کنار اومده. دختری که وقتی فهمید عشقش مریضه راحت ول کرد و رفت.

قلبم تیر کشید، چند روزی بود درد می کرد اینم یه درد دیگه که به دردام اضافه شد. من سرطان مغز دارم، قلبم به گفته دکتر ضعیفه فکرمم که دائم گیر بدبختی های این و اونم.

اینم شد زندگی؟ خدایا حداقل زندگی درست و درمونی بهم ندادی یه نفر و می آفریدی که کنارم باشه. تو این زندگی من از همه چیز دریغ شدم از خواهر مادر پدر قوم و خویش، عشق یار و معشوقه... خب دیوونه تو که دیگه نفسای آخرت یار و

معشوقه می خواهی چی کار؟ بیست و سه سالم بود که فهمیدم به این بیماری مبتلا شدم؛ تا قبل از اینکه بفهمم یه جنتلمن بودم واسه خودم، پولدار و خوش تیپ. هر روز باشگاه و بدن سازی می رفتم حالا چی شدم؟ شدم عین مترسک! میگن خدا می تونه یه نفر و یه شبه از فرش به عرش برسونه یه نفر و هم می تونه از عرش به فرش برسونه؛ حالا منم میگم خدا می تونه طی سالیان سال یه نفر و بدبخت و بی چاره کنه و هم می تونه یه نفر و خوشبخت کنه. اینکه دائم احساس خستگی می کردم من و رنج می داد؛ کلافه شده بودم اولین بار بود که عصبی شدم، فکر ساشا و نسیم دیوونم کرد. اونا هنوز جوونن نباید اتفاقی واسشون بی افته؛ یا همین آلما... اون هنوز خیلی کوچیکه نباید اتفاقی واسش بی افته. رفتم سمت آشپزخونه بیمارستان تا چیزی بخورم هرچند حالا وقت غذا خوردن نبود کلی تا ناهار مونده ولی صبونه نخورده بودم.

- سلام اکرم خانم.

اکرم: سلام پسرم خوبی انشالله؟

- ممنون شما خوبی؟

اکرم: به خوبی تو، کم پیدایی!

- این روزا یکم ناخوشم زیاد حال ندارم.

اکرم: هی خدا حکمتت از اینکه این درد و انداختی به جون این پسر چی بود؟

- قسمته!

اکرم: آره ولی انگار بدترین قسمتش نسیب تو شده.

- اشکال نداره همیشه که نباید زندگی سخت برای بقیه باشه ما هم جزئه همین

مردمیم.

خیلی وقتا با این حرفام عصبی می شدن خیلی وقتام تحسینم می کردن.

- یه چی بدت من بخورم که خیلی گشمنه صبونه هم نخوردم.

اکرم: الهی قربونت برم هیچی نمی خوری که داری از پا در میای دیگه!

کلافه از این بحث سری تکون دادم.

- وقت نشد حالا چیزی هست به من بدی؟

- آره مادر جون بشین برات بی آرم.

یکم منتظر موندم، که اکرم خانم یه ظرف ماکارونی گذاشت جلوم؛ - ممنون.

اکرم: نوش جونت.

در حال خوردن بودم که یادم افتاد به یکی از پیر مردا که ازم خواسته بود براش کیک خامه ای بگیرم؛ دلم نیومد جواب نه بدم که دلش بشکنه ولی خب می ترسم واسش بد باشه باید اول با دکترش صحبت کنم!

از آشپزخونه بیمارستان اومدم بیرون راه افتادم سمت اتاق دکتر. جلو در اتاق که رسیدم، در زدم جوابی نشنیدم انگار که تو اتاق نبود، برگشتم برم سمت اتاق آلما صدای بچه ای توجهم رو جلب کرد؛

سمت راستم یه راهرو وجود داشتم چرخیدم که چشمم خورد به یه نوزاد. رو زمین رها شده بود، کسی اون اطراف نبود فقط دوتا در اتاق تزریغات بود که هر دو قفل بودن. رفتم سمت بچه، که بی تابانه گریه می کرد، نگاهی به اطراف انداختم کسی اینجا نبود بچه رو بغل کردم احتمال دادم دختر باشه چون خیلی سفید بود. محکم تو آغوشم کشیدمش رفتم سمت پذیرش پرستار که من و دید با بهت نگاهم کرد.

- سلام خانم.

پرستار: سلام رادوین این چیه؟

- هویجه!

پرستار: هه هه هه با مزه... میگم این بچه کیه؟

- نمی دونم تو راهرو اتاق تزریقات داشت گریه می کرد کسی هم اونجا نبود. حالا بیا بگیرش خانوادش پیدا شدن بده بهشون.

پرستار: من الان کار دارم اصلا از بچه نگه داشتن خوشم نمی آد.

- خوب نکنه توقع داری من نگهش دارم؟ پرستار: نه برو بده به یکی از پرسنل یا حراست.

هوف خدا....

- جناب دارم میگم کسی اون اطراف نبود.

نگهبان: حالا میگی چی کار کنم؟

- تو مسئولی از من می پرسی؟ نگهبان: بزارش اینجا و برو.

- این جور که تو میگی ولش کنم تو خیابون پیام امنیتش بیشتره.

نگهبان: خب پس برو ولش کن تو خیابون.

- یعنی چی آقا تو مگه مسئول این خراب شده نیسی؟

نگهبان: منم به عنوان مسئول این خراب شده گفتم بزارش اینجا و برو.

- اصلا نمی خواد من می برمش اتاق خودم صاحب پیدا کرد بگو بیاد بخش سرطان طبقه چهارم اتاق بیست و هشت.

به نگهبان توجهی نکردم بچه ای که بی شک چند روز بیشتر نداشت رو محکم کشیدم تو بغلم حتما گرسنه اش هس؛ با این فکر راه افتادم سمت پذیرش این بار اگر بخوان از زیر مسئولیت شونه خالی کنن من می دونم و اونا. پا تو بیمارستان گذاشتم که صدای گریه و شیون زنی مقابل پذیرش رو به رو شدم؛

- خدا بچم...!

قطع ا بچه ای که بغل من بود رو می گفت:

- خانم؟

سر تمام کسایی که اونجا بودن برگشت سمت من:

- مادر این بچه کیه؟

اون زنه سریع اومد بچه رو از دستم گرفت فشرد به سی*ن*ه اش:

- تو مادرشی؟ تو اصلا لیاقت مادر بودن رو نداری! تو چطور مادری هسی که بچه ات رو ول کردی رفتی؟

اون زن گریه می کرد منم نمک به زخمش می پاشیدم، حقشه هرچیزی که بشنوه. اما شاید دلیلی داشته باشه ولی اگر دلیلی داشت الان جای سکوت در برابر زورگویی هام اعتراض می کرد! حقا که اون یه آدم بی خیال و بی قیده.

دو روز از روزی که بچه رو پیدا کرده بودم می گذشت، مادر بچه گفته بود که چند نفر قصد دزدیدن بچه رو داشتن و در آخر که راهی واسه فرار نداشتن بچه رو تو راهرو ول کردن، خواستن فرار کنن که گیر مامورها افتادن؛ هرچی کتک و تنبیه و بازجویی کردن ازشون نگفتن بچه کجاست، آخر هم که گفتن اومدن بیمارستان دیدن بچه نیست. این زندگی با تمام اتفاقاتش عین یه پازل کناره هم

۵۱

چیده شده، همه چیز حساب و کتاب شده هست. اگر من به قصد سوال از دکتر نمی رفتم اونجا یا اصلا چرا راه دور بریم؟! اگر امروز اون پیر مرد از من کیک نمی خواست من هرگز اونجا نمی رفتم.

امروز ساشا عمل قلب داره، نگاهی به ساعت توی اتاق انداختم، ساعت سه بعد از ظهر رو نشون می داد. مرگ و زندگی همه دست خدایی هست که سرنوشت آدم‌ها رو تعیین کرده. پیمونه زندگی من داره پر میشه و کاری از دست کسی بر نمی آد، قسمت این بوده که سرنوشت من اینجا تموم بشه! اما دلم نمی خواد ساشا به این زودی اتفاقی واسش بی افته. تو این مدت که ساشا و نسیم بیشتر با هم رفت و آمد داشتن متوجه شدم که همچین نسب به هم بی میل هم نیستن. نسیم و ساشا هر دو زخم خورده اند هر دو خیانت دیده اند... هر دو به دردی مبتلا شده اند و هر دو می تونن خوب یکدیگرو درک کنند. الان دوساعتی میشه که ساشا تو اتاق عمله! اگر عملش خوب پیش بره برای همیشه مشکل قلبیش برطرف میشه. نسیم با گرانی مشهودی جلوم نشسته و مدام صلوات می فرسته.

- نسیم چته؟

نسیم: دلم شور می زنه.

- شور کی؟ ساشا؟ نگرانشی؟ نسیم: کی؟ من؟ نه فقط دلم می سوزه.

- آره تو که راس میگی.

می خواستم با شوخی و خنده از این حال و هوا درش بیارم ولی چندان موفق نبودم. این هم خوب بود هم بد، خوییش این که حتما حسی پیدا کرده نسبت به ساشا که الان نگران‌ش بدیشم این که داره باخود خوری خودش رو اذیت می کنه.

زیر چشمی نگاهی به نسیم انداختم که سریع مچ نگاهم رو گرفت، چشم غره ای بهم رفت باعث شد به خنده بی افتم.

- چته؟ چرا می خندی؟

- هیچی ای بابا.

دوباره با خنده زل زدم به نسیم که یه شاخه گل از داخل گلدون رو میز برداشت پرتاب کرد سمتم رو هوا گرفتم گذاشتم رو تخت جدی شدم:

- میگم نسیم کارت با شاهین با کجا رسید؟ نسیم: درخواست طلاق دادم.

- خانوادت مخالفت نکردن؟

نسیم: چرا مخالفت کردن اما جواب محکم باعث شد زیاد پایپچم نشن

- آها.

دوباره ذهنم پر کشید سمت ساشا دوباره ترس و استرس به دلم چنگ زد. یه چیز تو کله وجودم تیر کشید عرق سردی رو تنم نشست، استرسم بیشتر شد. بلند شدم

رفتم سمت پنجره اتاق درش رو باز کردم، نفس عمیقی کشیدم چشمم رو بستم
نسیم ملایمی صورتم رو نوازش کرد. گاهی از این که سر هر چیزی انقدر استرس و
ترس تو وجودم می نشست کلافه می شدم. حس بدی نسبت به فردای خودم دارم از
زمانی که فهمیدم پیمونه زندگیم رو به اتمامه همه چیزم و باختم و کارم شده روز
شماری تا زمان موعود.

نسیم با صدای گرفته که هر لحظه دورتر می شد گفت:

- من برم ببینم چی شد.

- به منم خبر بده.

- باشه.

نسیم رفت و من و با کوله باری از غم تنها گذاشت از تو شیشه پنجره به خودم خیره
شدم که حالا با یه مرد پیر شکسته رو به رو شدم؛ چشمای گود و سیاه، لبای سفید و
پوست پوست شده، گونه ای که چیزی جز استخون ازش باقی نمونده. دستم رو
کشیدم رو تصویر خودم تو آینه:

- چقدر نابود شدم!

کاش حداقل تو این مدتی که زنده ام فرصت زندگی کردن رو داشتم حوصله و اراده
اش رو داشتم... اما افسوس که تمام این احساسات درون قلبم مرده ***

یک ساعت دیگه گذشت. نفسم به شماره افتاده بود، مدام پشت در اتاق عمل بالا و پایین می رفتم. نسیم بدتر از من دیگه اشکش در اومده بود چشمم تاری می دید اما نذاشتم بسته بشه باید تا زمانی که ساشا سالم و سلامت از در این اتاق بیرون میاد سرپا باشم. رو صندلی کنار نشین نشستم، از گرمای شوفر خمار شدم و خستگی بهم چیره شد همین باعث شد به خواب برم.

با سروصدای زیادی از خواب بیدار شدم اما تا زمان و مکان رو درک کردم فوری از جام بلند شدم نسیم رو دیدم که مقابلم با چشمان گریونی وایساده بودم فکرم کشیده شد سمت ساشا!

- ساشا ساشا چیزیش شده؟

نسیم نگاهی به چشمم انداخت بعدم دستش رو جلو چشمش گرفت و گریه کرد.

- نسیم چی شده؟

نسیم: هیچی خدا رو شکر سالم و سلامت عمل تموم شد.

- پس این اشک و گریه ات دیگه چیه؟

لبخندی زد و با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- اشک شوقه!

- بیا بریم پیش ساشا، راستی من چند ساعته این جام؟ نسیم: یک ساعت و بیست

دقیقه.

- اوه!

ده دقیقه ای می شد خیره به ساشا نشسته بودیم، سکوت تو اتاق طولانی شده بود
هیچ حرفی واسه زدن نداشت چهره اش رنگ پریده تر از همیشه بود ماسک
اکسیژن رو دهنش بود همین باعث شده بود رد قرمز رنگی رو دماغ و دهنش باشه.

- نسیم چیزی می خوری؟

نسیم: نه.

- پس من میرم دوتا قهوه بیارم .

نسیم: میگم نمی خورم بعد تو میگی برم دوتا قهوه بیارم؟

- مگه نمی دونی؟ نسیم: چیو؟

- این که شما هرچی بگید من نشنیده می گیرم!

چشم غره ای بهم رفت که لبخندی زدم رفتم سمت در، دستم رو دستگیره در بود
یهو در بی هوا باز شد و خانم امیری اومد داخل ولی قبلش در بشدت با دماغم
برخورد کرد:

- آخ.

امیری: ای وای خدا مرگم بده چی شد؟

دماغم رو مالیدم، انصاف! بدجور درد گرفته بود!

- وای خانم امیری زدی دماغم رو کج کردی.

امیری: خب من از کجا باید میدونستم شما پشت در وایسادی؟

- بی خیال انگار طلبکارم شدم.

صدای خنده ی بی جون نسیم و امیری تو گوشم پیچید دهنم رو کج کردم واسشون
رفتم بیرون. تو راهرو آتما رو دیدم که با اون لباس صورتی گشادش داشت گریه
می کرد:

- آتما چی شده؟ هق هق کرد و گفت:

- می خوان موهام رو از ته بتراشن....

دلم بر اش سوخت چقدر مظلومانه داره اشک می ریزه! یه جایی خونده بودم موی دختر که از کمرش بگذره دیگه عضوی از بدنش میشه، حالا می خوان یه عضو مهم از بدن آتما جدا کنن! بهش حق میدم، من که آدم عاقلی بودم بزرگ بودم موقع تراشیدن سرم بدجور دلم گرفت آتما که جای خود داشت.

رو زانوهام نشستم دستم رو کشیدم رو موهاش:

- آتما خانم می دونی اگر موهاش رو بتراشی زودتر بلند میشن و حالت خوب میشه؟
دیگه لازم نیست تو بیمارستان بمونی.

آتما: می دونم ولی دلم نمی خواد موهام رو بتراشم من موهام رو دوست دارم کلی زحمت کشیدم تا انقدری بشن.

- موهای منم خیلی بلند بودن اما مجبور بودم بتراشم تا حالم خوب بشه

با لجبازی پاهاش رو کوبید به زمین دستم رو پس زد و گفت:

- نمی خوام نمی خوام نمی خوام!

سریع دوید سمت پله ها منم برگشتم تو اتاقم.

مشغول خوندن ادامه کتاب شدم:

« هوای سرد صورت بی روح دخترک را نوازش می داد، گویی زندگی گرمای خود را بر اون حرام کرده بود دیگر به چیزی جز رهایی فکر نمی کرد! با دستان سردش خود رو در آغوش کشید و به راهش ادامه داد، این قصه سر درازی داشت. گویا امشب قصد به پایان رسیدن نداشت، عالمیان با او سرلج برداشته بودند قطره اشک سمجی گونه هایش رو شست. بادی وزدید و اندام دخترک به لرزه درآمدند لباس هایش کهنه و پاره شده بودند...»

تشنگی باعث شد کتاب رو ببندم و عجولانه خودم رو سریع به پارچ آب برسونم هیچ چیز به اندازه ی تشنگی و گرسنگی باعث نمی شد من عجل بشم. نگاهم کشیده شد سمت لباس های تنم که زمان تعویض شون فرا رسیده بود. خمیازه ای کشیدم به بدن خشک شده ام قوسی دادم رفتم سمت کمد چوبی که کنج اتاقم خاک میخورد، قطع ا با لباس شخصی نمی تونستم تو بیمارستان بچرخم پس باید از خدمات لباس می گرفتم. امیدوارم الان که در اتاق رو باز می کنم یکی از پرستارها رو ببینم و بهش سفارش یه دست لباس بدم. با همین فکر و خیال در و باز کردم کسی نبود یکم تو سالن چرخیدم، اما ناامید رفتم سمت پله ها با صدای جیغ و گریه ی آلما پاهام رو پله ها قفل شد. سریع برگشتم با سرعت به سمت اتاق الما رفتم. در و رو محکم باز کردم که نگاه همه چرخید رو صورت من:

- چی کارش دارید؟ وقتی نمی خواد موهاش رو بتراشه چرا زورش می کنید؟ بهتر نیست ولش کنید موهاش به مرور زمان بر اثر شیمی درمانی بریزه تا این که همین الان جلو چشم خودش تیکه ای از وجودش رو ازش بگیرید؟

از خشم به نفسنفس افتاده بودم قفسه سی*ن*ه ام محکم بالا و پایین می شد. همه لال شده بودن. آتما که من و ناجی می دونست خودش رو پرت کرد تو بغلم صدای گریه ی آتما با صدای گریه ی مامانش سکوت اتاق رو شکست. آروم سرم رو خم کردم سمت آتما تو گوشش گفتم:

- بریم بیرون؟

با صدای بغض آلودش باشه ای گفت که منم بی معطلی در اتاق رو باز کردم کشیدمش بیرون قبل از اینکه در و ببندمگفتم :

- من و آتما بریم یه دوری بزنیم برگردیم.

پدرش با سر اجازه رو داد تصمیم گرفتم برم برای آتما خوراکی بگیرم.

- دیگه گریه نکن باشه؟ آتما: قراره موهام بریزه؟

- نه کی گفته؟

آتما: خودت تو اتاق گفتی.

- من الکی گفتم که موهات رو نزن.

بچه بود و نادون چی سرش میشد؟ اما انقدری تیز بود که حرف تو اتاقم رو شنیده باشه. جلو در مغازه کوچیک وایسادیم هم زمان با ما زنی رو دیدم که بچه به بغل کنار ما وایساد حالا که خوب دقت می کنم این مادر همون بچه ای هست که چند روز پیش تو بیمارستان دیده بودم:

- سلام خانم خوب هستید؟ کوچولو خوبه؟ نگاهی بهم انداخت اول کمی مکث کرد بعد گفت:

۶۱

خانم: آقا رادوین شما ایید؟ ممنون شما خویید؟

- مرسی حال بچه اتون خوبه؟ خانم: آره امروز وقت واکسن داشت.

- آها بسلامتی.

روزا ها از پی هم می گذشتن تمام لحظه هام رو منتظر فرا رسیدن لحظه مرگم هستم، خسته شدم از انتظار کشیدن خسته شدم از درد کشیدن. گاهی درد بسیار زیادی تو سرم می پیچه که به گریه در میام تمام سرم سوت می کشه قلبم از همیشه

مریض تر شده و سرگیجه هام هر روز بیشتر از دیروز... بدنم بی حال تر از هر لحظه، سکوت بیمارستان مثله نعره دردناک گوشم رو به آتیش می کشه، گریه های بقیه یه طرف گریه ی آلما هم یه طرف! قبلا فکر می کردم اگر به مرور زمان موهایش بریزه بهتر می تونه با قضیه کنار بیاد ولی وقتی متوجه ریزش شدید موهایش شد خیلی حالش بد شد. چشمام می سوزه و سویی نداره امید از وجودم پر کشیده. دیگه مثله قبل چندان مشتاق سرزدن به بقیه نیستم یعنی حوصله اش رو ندارم وقتی درد و مریضی شون رو می بینم حالم بدتر میشه. رابطه ساشا و نسیم بهتر شده و این کمی خیال من و راحت می کنه، دکتر آلما میگه

مریضی آلما قابل درمانه اما طول می کشه؛ نگرانی من از اینکه تا بخواد درمان بشه افسردگی بگیره... بهار نزدیکه، همه در حال نو شدن هستن اما من هنوز همون رادوین افسرده قدیمی هستم! مغز پوسیده من فرمان انجام کاری رو صادر نمی کنه، قلب بیمارم اجازه هرگونه نو شدنی رو نمی ده. قبلا برای خوردن غذاهای مختلف حریص بودم اما الان بزور دکتر و پرستار شاید روزی بتونم یه وعده غذا بخورم. تنها تغییری که می تونم تو آینده بکنم این که دیگه قلبم خسته بشه از تپیدن و بهم اجازه مرگ بده.

گاهی جوری از تمام دنیا می بری که حتی مرگ هم آرومت نمیکنه. دیگه دیدن غروب خورشید و تماشای طبیعت و صحبت با دیگران توفیقی تو حالم نداره، غم دنیا آوار شده سرم. صدای ساشا من و از افکارم بیرون کشید:

- چطوری؟

- خوبم تو چطوری؟ کی ترخیص میشی؟

ساشا: فعلا باید تا چهارشنبه هفته بعد باشم.

- رابطه با نسیم چطوره؟

خودش رو بالا کشید نشست کنارم رو تخت، دستش رو کشید رو تخت و نگاه گریزونش رو دوخت به زمین: - بد نیست.

- این یعنی چی؟ بالاخره باید یه تغییری کنه یا نه؟

ساشا: تغییر که کرده، اما قراره هفته ی دیگه از این خراب شده برم بیرون ولی نسیم مشخص نیست کی بیاد؛ یه روز دیگه یه ماه دیگه، یه سال...ده سال.

- از فرصت استفاده کن!

نگاهم رو دوختم به چشمای دریابیش زمزمه وار ادامه دادم:

- تا فرصت هست بهش بگو.

ساشا: چی بگم؟ - از احساسات.

ساشا: می دونی گاهی احساس می کنم تمام عالم و آدم از من متنفرن، اما من نمی
تونم ولشون کنم مثلاً ... مثلاً ...

فهمیدم منظور ش عشق قبلشه که هنوز نتونسته فراموشش کنه!

- خودت باید اراده کنی فکر شو از سرت بیرون کنی!

ساشا: چطوری اخه؟ همه ی زندگی من پر از خاطرات گذشته هست مطمئنم نسیم
هم نمی تونه گذشته اش رو با شاهین فراموش کنه.

یه لحظه یادم افتاد که نسیم چهار پنج سال از ساشا بزرگ تره! چرا زودتر
نفهمیدم؟! درسته سن تاثیری روی زندگینداره اما نمی شه نادیده گرفت، نسیم
خیلی از ساشا بزرگ تر من اصلاً حواسم به این نبود.

- ساشا چند سالته؟ ساشا: بیست سال.

- نسیم چند سالشه؟

چشماشو باریک کرد نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم!

مشکوک نگاهم کرد، از رو تخت پریدم پایین رو به روش وایسادم:

- نسیم چند روز پیش تولد بیست و پنج سالگیش بود.

شکه شده با دهن باز نگاهم کرد، خیره صورتش بودم که واکنش بعدی رو شکار کنم اما همچنان خیره نگاهم می کرد بعدم با عصبانیت غرید:

- تو الان باید اینارو بهم بگی؟

- من خودمم حواسم نبود ولی چرا خودتون دوتا زودتر به این قضیه نرسیدید؟

من از کجا باید می دونستم نسیم پنج سال ازم بزرگ تره؟

- از اونجایی که هر روز تو پاچه هم بودید.

حرصی شد سریع خیز برداشت سمتم تا خواستم اقدام به فرار کنم محکم کوبید تو کتفم!

- آخ لعنتی شکست.

ساشا: بدرک حفته یک ماهه همه رو اسکول خودت کردی!

الکی بلند خندیدم تا بلکه مشت کوبیدن هاش رو تموم کنه اما انگار خیال نداشت دست از کتف من برداره.

- هوی ساشا بسه خورد شد.

مشت آخر رو محکم زد و رفتم کنار پنجره یه دستش رو گذاشت رو پهلوش اون یکی دستش رو کشید رو صورتش با غم مشهود در صداش نالید:

- حالا من با نسیم چی کار کنم؟ اگر وابسته شده باشه چی؟ اگر توهم اینکه من ازش بزرگ ترم رو بزنه چی؟ رادوین تو نباید به من می گفتی؟
- خيله خوب بابا منم انقدر خودم بدبختی داشتم که دیگه واسه این چیزا فرصت فکر کردن نداشتم!
- خودت بدبختی داشتی مارم بدبخت کردی.
- بیا و خوبی کن، من و باش به فکر تنهایی توئه بوزینه بودم.
- ساشا: شما لطف کن از این به بعد جوری ثواب کنی که کباب نشی.
- لیوان آب رو پر کردم، با حالت مدافعی رفتم جلو گرفتم سمتش نگاهی به لیوان آب بعد هم به من انداخت و گفت:
- چیه چرا تو حالت آماده باشی؟
- والا تو که مثله دینامیت در حال انفجاری!
- ساشا: بس کن رادوین حوصله شوخی ندارم.
- مگه نمی دونی؟ ساشا: چیو؟
- این که تو هرچی بگی من به هیچ جام نمی گیرم.

لبخند پهنی رو لبش نشست که ته دلم رو قرص کرد چشمام رو آروم باز و بسته کردم با اطمینان گفتم:

- کافیه تو بخوای با نسیم بمونی من همه مشکلاتتون رو حل می کنم.

نمی دونم، تکلیفم با خودم مشخص نیست چه برسه نسیم.

- اگر نسیم بخواد باهات بمونه می پذیری؟

ساشا: خیلی دلم می خواد گذشته کذایی رو فراموش کنم، فکر کنم با شروع زندگی جدید بتونم.

- عالیه! اینکه حتی بهش فکر کنی هم می تونه یه قدم باشه سمت آینده ای پر از آرامش.

ساشا: تو چی؟ - من چی؟

ساشا: تکلیف تو چیه؟

- تکلیف چی چیه؟ من که نه عاشقم نه معشوقه ، نه خانواده دارم نه زندگی اون بیرون دارم؛ زندگی من این تو هست.

نگاه پر ترحمی بهم انداخت چندبار لب باز کرد تا چیزی بگت اما نگفت؛ می دونم اونم می خواست در مورد وضعیت بیماریم پپرسه اما حرف تو دهنش ماسید. سعی می کرد من و ناراحت نکنه اما نمی دونست حرفش رو چطور بزنه!

- ساشا من خوبم فقط روند درمانم طول می کشه.

لازم نیست دروغ بگی آدما اونقدرها هم که فکر می کنی نادون نیستن!

- خداروشکر که همه عالم به دنیا اومدن.

ساشا: بحث فایده نداره گندی که خودت زدی رو جمعش می کنی، می دونی که باید چی کار کنی؟ ***

نسیم مشکوک کنارم رو نیمکت زیر درخت پیر بیمارستان نشست زل زد به چشمام:

- خوب رادوین، چی می خواستی بگی؟

- نسیم اگر ساشا بهت وابسته شده باشه چیکار می کنی؟ نسیم: یعنی چی؟

- یعنی این که اگر ساشا دوست داشته باشه باهاش می مونی؟ نسیم: منظورت و

نمی فهمم ما... رابطه ما فقط در حد یه دوستیه!

- لازم به پنهان کاری نیست؛ نسیم هر دو از گذشته هم با خبرید من معتقدم چون هر دو زخم خورده اید می تونید مسکن خوبی واسه هم باشید بخاطر همینه انقدر راحت با هم صحبت می کنید رفتار می کنید.

نسیم با عصبانیت از جاش بلند شد و رو به روم با اخم وایساد گفت:

- رابطه ما فقط یک دوستی هست و سلام!

به تبعیت از اون بلند، شدم.

- نسیم کیو گول می زنی؟ من و یا خودتو؟ من باید گوشام مخملی باشه که نفهمم بهم وابسته شدید.

نسیم: خب رادوین حرف حسابت چیه؟ می خوای به کجا برسی؟

- اینکه با ساشا می مونی یا نه؟

سرش رو پایین انداخت با نوک کفشش سنگ ریزه ها رو زیر پاش جا به جا کرد انگار داشت فکر می کرد؛ سکوت کردم تا خوب فکراش رو بکنه هرچند این چند، دقیقه زمان مناسبی واسه فکر کردن راجع به عمر نیست اما نسیم و ساشا خیلی وقته همدیگه رو می شناسن نیاز به فکر کردن نیست .

نسیم: رادوین نمی دونم باید فکر کنم.

- نسیم... نسیم خبر داری پنج سال از ساشا بزرگ تری؟ شکه شده مثله برق گرفته

ها بلند، غرید:

- چی؟

- تو هم نمی دونستی... .

نسیم: رادوین!

- بله؟

نسیم: تو اینو الان باید به من بگی؟

- پس کی باید بگم؟

این بار عربده کوشید! جوری که گوشم سوت زنان دنیال راهی واسه خلاصی از درد

بود:

- رادوین چرا به من نگفتی هان؟ مارو مسخره خودت کرده بودی؟

- نه بابا مسخره چیه منم یادم نبود.

با عصبانیت دوید سمت در ورودی بیمارستان. هی خدا حالا چی کار کنم اومدم
ابروش درست کنم زدم چشمشم کور کردم!

بی چاره وار بلند، شدم جسم خسته ام رو دنبال خودم کشیدم سمت ورودی
بیمارستان؛ حالا باید نسیم و از کجا پیدا کنم؟ جلو پذیرش وایسادم به پرستار مسنی
که مشغول نوشتن چیزی تو پرونده جلوش بود آرام گفتم:

۷۱

- خسته نباشید، یه خانم جوون همین الان وارد بیمارستان شد ندیدی کجا رفت؟
با اخم نگاهم کرد خط وسط پیشونیش پررنگ تر شد، عینکش رو جابه جا کرد با
صدای خشنی کوتاه گفت:

- ندیدم!

- مرسی.

سریع از آستیشن فاصله گرفتم انگار که اگر یکم دیگه می موندم با پرونده تو
دستش سیاه و کبودم می کرد؛ جلو در آسانسور تابلویی توجهم رو جلب کرد که
باعث شد نسیم رو واسه لحظاتی فراموش کنم. تابلو در مورد مشاوره به افراد
مریض روحی بود باید حتم ا نسیم و ساشا رو بفرستم پیش این روان پزشکه.

هیاهویی تو فضا پیچید نیم چرخي به سمت عقب زدم، وای خدای من دوباره تصادفی آوردن تو بیمارستان حالا دیگه محاله بتونم ذهنم رو از چهره ی خونی مرد سال خورده روبه رو بگیرم. صورتش پ ر خون هست شکمش پر خون... خواستم از اونجا دور بشن اما حسابی کنجکاو شدم بینم چه بلایی سرش اومده، جلوتر رفتم دکتر و پرستار پسم زدن وارد قسمتی از سالن شدن که توسط پرده ای سفید رنگ از دید کدر می شد. به مردی که با

نگرانی جلو پذیرش وایساده بود نزدیک شدم در حال تکمیل پرونده ی بیمار بود، ترس تو چهره اش مشهود بود:

- ببخشید؛ برای اون آقا چه اتفاقی افتاده؟

نگاهم کرد با پشت دست عرق پیشونی اش رو گرفت و با هول و ولا گفت:

- با موتور پیچید تو کوچه ندیدمش زدم بهش شکم و سرش با لبه های تیز پلیت برخورد کرد.

اگر ادامه می داد مطمئنا به گریه می افتاد! دستم رو گذاشتم رو شونه اش آروم نوازش کردم و گفتم:

- نگران نباش چیزیش نمی شه روزی هزارتا بدتر این میاد و میره آب از آب تکنون نمی خوره مقصر تو نیستی اونم نیست! مطمئن باش تا اخر شب بهوش میاد.

سری تکون داد و گفت:

- خداکنه.

بیشتر از این منتظر نمودم چون همون لحظه ساشا از آسانسور پیاده شد منم یادم اومد می خواستم برم دنبالش نسیم.

ساشا با عجله اومد سمتم.

ساشا: هوف پسر تو کجایی کله طبقه ها رو دنبالت گشتم. - رفتم با نسیم حرف زدم.

ساشا: خوب چی شد؟ چی گفت؟

- عصبی شد، اومد سمت بیمارستان منم اومدم دنبالش ولی ندیدمش.

ساشا: رفت تو اتاق دکتر حمیدی.

- اونجا چیکار؟

ساشا: نمی دونم، ولی هر وقت می خواست با کسی صحبت کنه یا مشاوره بخواد میره اونجا، خانم حمیدی چند دوره روانپزشکی خونده.

- اها پس خودش رفته پیش روانپزشک... .

ساشا: چطور؟

- می خواستم هر جور که شده راضی تون کنم برید با هم پیش روانپزشک اما انگار نسیم خودش رفته.

ساشا: اگر به من می گفتی عمرا قبول نمی کردم.

- بیجا کردی تو!

ساشا: رادوین بعضی وقتا با حرفات آدم و داغ میکنی جوری که قطب شمال و آب می کنه.

- اینم یه خواصیت منه یه جا یادداشت کن یادت بمونه. ساشا: بیا بریم داخل دکتر امینی ببینه اومدیم بیرون دوباره من و سیخ می کنه؟

- چطور؟

ساشا: دفعه قبل که تو حیاط حرف می زدیم امینی دیده بود بعدم اومد رو سرن هوار شد که انقدر تو این هوای سرد رادوین و نکشون بیرون.

- می بینی چقدر هوادار دارم؟ ساشا: یه جور می گه هوادار انگار بردپیتته!

- قراره تا صبح اینجا بمونیم؟

ساشا: نه بیا بریم بالا این دختره کی بود الا الیا هلیا... .

- آلما؟

ساشا: آره دنبالت می گشت.

- عقل کل الیا هم اسم دختره؟

ساشا: بی خیال بابا گیر نده انگار من وایسام اونجا بینم طرف کیه.

با هم وارد آسانسور شدیم موزیک ملایم سکوت فضا رو می شکست؛ چیزی تا عید نمونده همیشه هر سال قبل از عید اول از همه برای کاشت سبزه اقدام می کردم باید گندم بکارم تا عید رشد کنه؛

- امروز چندمه؟ ساشا: ۲۷ اسفند.

- اوه پس دیگه وقت ندارم!

ساشا شک شد با ترس و حیرت نالید:

- واسه چی وقت نداری؟

- چیه نکنه فکر کردی قراره تا عید بمی رم که وقت ندارم؟ ساشا: خدانکنه.

- می خواستم سبزه بکارم که دیگه وقت نیست.

ساشا: چه کاریه می ریم بیرون چهارتا ظرف سبزه گل گلی می گیریم می آیم دیگه

- نه اینکه خودت بکاری و جلو چشمای خودت رشد کنه یه چیز دیگست یه صفای دیگه ای داره.

ساشا: حوصله داری می شینی تفسیر بافی می کنی.

- همین تفسیر بافی یادم داده اولین بویی که نشونه نو شدن سال هست بوی سبزه ای هست که تو فضا رشد کرده و حالا قد کشیده مثله یه نوجوون شده.

ساشا: تو باید می شدی روانپزشک، کلا اینجا حیف شدی.

- همچین بدم نشد.

ساشا: خوبم نشده؛ ببین از وقتی اومدی موهات سفیدتر شدن چشمت گود تر شدن، برق چشمت خاموشه.

- برق چشمم و خاموش کردم که تو مصرف برق صرفه جویی بشه.

در آسانسور باز شد با هم رفتیم بیرون نگاه هر دومون میخ آلمایی بود که با چشمای خیس از اشک جلو در اتاقم نشسته! سریع رفتم سمتش با صدای قدم های بلندم نگاهم کرد:

- آلما؟ چی شده؟

خودش رو پرت کرد تو بغلم بلند گریه کرد، زار میزد و به سوال هام جواب نمی داد. بازوهای لاغرش رو بین انگشتام گرفتم بلندش کردم.

- نمی خوای بگی چی شده؟ چرا اینطوری گریه می کنی؟ با حق حق و لکنت گفت:

- دک... تر... گف... خوب نمی شم، گف... ت دیگه امیدی... نیست... خودم از پشت

در حرفاشون رو... شنیدم. اول کمی گنگ بودم اما به یک باره دنیا رو سرم آوار

شد، تمام بیمارستان دور سرم چرخید، چشمام تار شد خدا من نابود شدم خدا آلما

نابود شد... . آلما تیکه ای از وجود خودم می دونستم، همه خاطراتم با آلما مثله

فیلم تو ذهنم پخش شد.

روز اولی که با خنده شیطننت بهم گفت کچل! روزی که برام شکلات آورد تا مثلاً

حالم و خوب کنه. یا روزی که موهای عروسکش رو چیده بود تا واسم مو بذاره...

تمام بدنم به گز گز افتاده عرق سردی رو تیره‌ی کمرم نشسته و کف دست هام

روپوشونده. دیگه صدای گنگ گریه‌ی آلما رونشنیدم ساشا رو دیدم که داشت

اشک های آلما رو پاک می کرد و می گفت دکتر با تو نبوده و این حرفا... اما آلما

خیلی تیزتر از ایناست که گول حرفای ساشا رو بخوره. رو زانو هام خیره به صورت و

چشمای پراز اشک آلما افتادم رو سرامیک های سرد بیمارستان، ساشا آلما رو کشید

تو بغلش این بار نمی تونستم نگاه خیره ام رو از تابلو علامت سکوت روبه روم بگیرم. حس میکردم قلبم دیگه تو بدنم نیست انگار رو پوستم نبض می زنه؛ تمام امید و دلخوشی من این بود که هربار با خریدن خوراکی های رنگا رنگ به آلما دلخوشی بدم اما حالا... حالا دیگه حتی اگر دکتر هم بگه خوب میشی آلما اون آلمای سابق نمی شه.

یک روز گذشت... از اتاقم بیرون نرفتم. نسیم همچنان با من قهر بود با ساشا سرسنگین رفتار می کرد. آلما از کنار من تکون نمی خورد می گفت کنار من احساس آرامش می کنه؛ خدای من بچه ای که همچین حسی داشته باشه مگه میشه نفهمه چی به سرش اومده! وقتی دکتر واسه شیمی درمانی اومد تو اتاقم در مورد آلما پرسیدم که گفت وضعیت آلما مشابه وضعیت منه. از خدا فقط یه چیز می خواستم که یه معجزه بشه بگن آلما خوب میشه. حتی اگر دروغ هم بود دلم می خواست یکی بیاد بهم بگه آلما خوب میشه.

باید خودم با دکتر دوباره حرف بزنم. خیلی بدنم کسل و بی جون بود حس می کردم هر لحظه ممکنه تمام اعضای بدنم بیاد رو پوستم. انگار دست و پام هزار کیلو شده و ممکنه از بدنم جدا بشه. تو سالن وایسادم، نگاهم رو دوختم به پنجره بزرگ انتهای سالن که نور طلایی رنگ خورشید ازش رد شده و فضا رو غم انگیز کرده بود؛ سکوت همه جا رو فرا گرفته و غم دل آدم بیشتر میشه. زانو هام سست شد،

می دونستم بیماریم اوج گرفته دکتر همچین روزهایی رو دیده بود؛ بهم گفته بود که
 یه روز می رسه حتی رو پاهام نمی تونم وایسام. دستم رو گرفتم به دیوار آروم
 چرخیدم سمت پله ها، یکی یکی با مشقت پله ها رو گذروندم. تو راه رو خانم
 هاشمی رو دیدم که داشت با عجله می رفت سمت اتاق دکتر. تو بخش ما یه قسمت
 بود که با چندتا پله جدا می شد می رسید به اتاق دکتر های مربوطه ی بخش. خودم
 رو رسوندم به در اتاق؛ با دستم کوبیدم به پشت در و با صدای ناله مانندی گفتم:

- دکتر منم رادوین.

دکتر: بیا داخل.

در و باز کردم رفتم داخل خانم هاشمی در حال گشتن بین پرونده های تو اتاق بود
 دکتر هم در حال نوشتن چیزی.

- سلام.

هر دو نگاهم کردن، جوابم رو دادن دکتر پرسید:

- چی شده رادوین؟

- طبقه گفته ی شما دیگه نمی تونم رو زانو هام وایسم.

با بهت عینکش و از رو چشماش برداشت موهای نقره ایش رو از رو پیشونیش کنار زد او مد ستم.

دکتر: یعنی چی؟ زانو هات دچار ضعف و سستی شده؟ - آره یه همچین چیزی، در کل بدون کمک از وسایل اطراف نمی تونم راه برم.

دستم رو گرفت اشاره کرد تا بشینم.

دکتر: بشین تا من پیام خانم هاشمی شما پرونده ای که گفتم و پیدا کنید بذارید رو میزم.

هاشمی: چشم.

نگاهم رو دوختم به دکور قهوه ای سوخته اتاق دکتر که بارها سلیقه خوبش نظرم رو جلب کرده بود و باعث شده بود تحسینش کنم، این بار جهت نگاه خسته ام رو دوختم به خانم هاشمی دکتر خوش چهره؛ صورت گرد و سفیدی داشت با چشمای درشت سبز.

اون من و همیشه یاد خواهرم می انداخت! رنگ چشم های خواهرم سبز بود، مثله چشم های بابام ولی رنگ چشمای من آبی تیره بود مثله چشمای مامانم. اینجا خبری از نور طلایی رنگ خورشید نیست، تمام اتاق با پرده ها پوشیده شدن قفسه های بزرگ کتاب سد عبور نور شدن. دکتر وارد اتاق شد پشت سرش چندتا دیگه از

دکترهای مسن بخش هم وارد، شدن به احترام وایسام و سلام دادم با نگرانی و حیرت جوابم رو دادن و دورم حلقه زدن؛ یکی شون پرسید:

- خب رادوین بگو ببینم چقدر ضعف داری؟

- به قدری که نمی تونم بدون کمک اجسام راه برم.

۸۱

دکتر امینی کلافه دستش رو کشید روی چشماش، همون دکتر که احتمالا دکتر جلالی بوده پرسید:

- دستات چی؟ می تونی دستات رو تکنون بدی؟

- آره دستام مشکلی ندارن، فقط حس می کنم خیلی سنگین شدن بهزور باید تکنونشون بدم.

ناراحتی از چهرهی همه شون هویدا بود کسی به در اتاق دکتر در زد وقتی اجازه ورود گرفت و وارد شد با پدر و مادر آلما رو به رو شدم! یاد آلما یادم به کل یادم رفته بود برای چی اومدم اینجا. دکتر امینی رو به پدر و مادر آلما تعارف کرد تا بشینن بعدم به من گفت:

- رادوین می تونی با دکتر جلالی بری اتاقت تا منم پیام.

- نه اتفاقاً منم اومده بودم در مورد وضعیت آتما بپرسم، بذارید باشم.

پدر آتما نگاه خونین اش رو دوخت به چشمام، و با نگرانی پرسید:

- آتما تو اتاقته؟

- آره.

پدر آتما: ممنونم ازت، ممنونم ازت رادوین تو خیلی حال روحیه آتما رو با حرفات و کارات خوب کردی.

- کار مهمی نکردم.

از اتاق دکتر اومدیم بیرون همون حرفای همیشگی! دیگه مغزم نمی کشه پاهام چون نداره به سختی از پله ها رفتم بالا جلو در اتاقم مکثی کردم اما داخل نفرتم. تو این چند روز حسابی از ساشا و نسیم قافل شده بودم؛ راهم و کج کردم سمت اتاق نسیم. راستش دیگه نمی تونستم برم طبقه پایین دیدن ساشا بنا براین میرم اتاق نسیم تا اوضاع رو بررسی کنم. به سختی با زانوهای که هر لحظه امکان داشت خم

شوند رفتم خودم رو رسوندم جلو در... چند تقه به در زدم با صدای خش دار
دختری در و باز کردم:

- سلام.

دو نفر دیگه جز نسیم تو اتاق بودن. هر سه سلام دادن، اون دوتا دختره که احتمالاً
دوست نسیم بودن داشتن می رفتن؛ منتظر موندم تا برن بعد بحث رو شروع کنم.
بعد از کلی معطلی بالاخره رفتن؛ نفسم رو بیرون فرستادم رفتم جلوتر نسیم با نگاه
محزونی خیره شد بهم.

- خب نسیم خانم نباید یه خبر ازم بگیری؟ دو روز نبودم به کل فراموشم کردید
فکر کنم چهار روز دیگه که مردم اص لا یادتون میره رادوینی هم وجود داشته!

نسیم: با خودم درگیر بودم نمی تونستم افکارم و جمع و جور کنم!

- درکت می کنم، می دونم این قضیه انقدر ا هم عادی و راحت نبود که بشه سریع
هضمش کرد... اما بنظرم تا الان باید تصمیمتو گرفته باشی.

نسیم: نظر ساشا چیه؟

- اونم انگار دلش می خواد تو قبول کنی وگرنه مشکلی نداره.

نسیم: رادوین می خوام باهات روراست باشم... نمی تونم از فکر ساشا بیرون بیام!

لبخند محوی بعد از این همه اتفاق بد و ناگوار روی لبم نشست.

- پس این خبر خوب رو به ساشا بگم؟

نسیم: نه رادوین... قراره آخر هفته جلسه ی بررسی پرونده پزشکیم بر گذار بشه
بذار تکلیفم با خودم مشخص بشه بعد.

هر جور مایلی، ولی خدایی خیلی خوشحال شدم!

نسیم: شنیدم اوضاع آلما بده چی شده؟

- سرطانش رسیده به رگ های خونی میگن یا باید کله خونش رو تعویض کنن که
مسلم ا می میره یا باید رگی که سرطان بهش ریشه زده رو عوض کنن منتها نمی
تونن رگ پیدا کنن تو بدنش هیچ رگ سالمی نیست.

نسیم: چقدر بدبخته آلما! از همین بچگی باید درد تلخ مریضی رو با تمام وجودش
حس کنه.

خواستم چیزی بگم که جیغ بلند و نعره ی آشنایی باعث شد به سرعت غیرقابل
تصوری خودم رو به در اتاق برسونم.

سریع رفتم بیرون آلما... یا قرآن آلما وسط سالن از حال رفته بود. دویدم سمتش
صدای پای نسیم شنیدم که از کنارم گذشت حتما رفته به دکتا خبر بده... خون از
دهن و دماغ آلما روون شده بود صورتش زرد و دور چشماش سیاه شده. جمع

زیادی از دکتر و پرستار ریختن دورمون قلبم به شدت تو سی*ن*ه می کوید.
دستام یخ کرده بود و روی تیره ی کمرم عرقی نشسته بود، شقیقه هام نبض گرفته
بودن.

دکتر فریاد کشید اتاق عمل رو آماده کنن بعد هم گفت:

- هرکس داوطلب هست آزمایش خون بده اگر رگ پیدا نشه بی شک همین جا
جون میده.

برای اولین بار آشکارا با حق حق جلو جمعیت زدم زیر گریه دستام رو گذاشتم رو
چشمام و با آخرین توانم رفتم سمت آزمایشگاه.

«بیست و دو سال بعد»

«آلما»

آب رو ریختم رو سنگ قبر مشکی و سرد عینک آفتابیم رو گذشتم رو موهام. زیر
لب فاتحه ای خوندم، بعد گل ها رو روی قبر پرپر کردم؛ بیست ساله هربار که میام
اینجا اشکام با سرعت جاری میشن. صورتم خیس از اشک بود، بغض داشت خفم
می کرد انگار قرار نبود چشمه ی اشکم خشک بشه! انگار قرار نبود بغض تو گلوم
پایین بره. حالا رگ های جوون مرد و اسطوره ی زندگیم داره تو رگ هام خون رو
به جریان می ندازه... چقدر سخته نبودش. کاش کنارم بود، کاش می تونستم برم

پیشش. بذار همه بفهمن تو چه جوون مردی هستی؛ با صدای خیلی بلندی زدم زیر گریه:

- چرا تو رفتی؟ چرا اون کارو کردی؟ چرا نگفتم مرگ رو به رفتنت ترجیح میدم؟
لعنتی! لعنت به من.

خودم رو روی سنگ قبر انداختم و با دستم اسمش رو نوازش کردم:

- خدایا خدایا دیگه تحمل ندارم. خدایا کی میشه برم پیشش؟

می دونستم تمام کسایی که تو بهشت زهرا هستن خیره دارن نگام می کنن اما برام مهم نبود. حسابی زار می زدم با اعتراض پیرزنی سرم رو بلند کردم نگاه سبز وحشیم رو گره دادم به نگاه شرورش:

- دلم می خواد هر جور بخوام گریه می کنم مشکلیه؟ پیرزن: آره ما مشکل داریم.

- خوب بدرک مشکل گشا ابوالفضل.

بدون هیچ حرف دیگه ای متوجه حال و روزم شد و گذاشت رفت. ساشا و نسیم رو دیدم که حالا نوزده سال از زندگی مشترک شون می گذره و دو تا پسر و دو تا دختر دارن.

ساشا و نسیم بعد از رادوین تنها کسانی هستند که در کنارشون احساس آرامش می‌کنم.

نزدیک تر که شدن سلام دادم هر دو جوابم و داد و فاتحه خوندن:

- شما این جا چی کار می‌کنید؟ نسیم: اومدیم تو رو با خودمون ببریم.

- کجا؟

ساشا: خونه ی رادوین.

با شنیدن اسم رادوین احساس سبکی کردم، اون همیشه آرامش و سنگ صبور و شیشه عمر منه اون دلیل زندگی منه! اگر بیست و پنج سال قبل رگ بدنش رو بهم هدیه نمی‌داد... بی شک الان جایی کنار پدرم در این بهشت زهرا خوابیده بودم. خدا بی انصافی نکرد و جواب تمام خوبی هاش رو داد و عمر دوباره ای در کنار همسر و چهارتا دخترش به او داد.

- اونجا چه خبره؟

ساشا: امشب مراسم خواستگاری دختر رادوین هست انگار فراموش کردی؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم و بلند شدم، لباسم رو تکوندم:

- نه فکر کردم فرداست.

هر سه به سمت خروجی قدم برداشتیم:

- اول بریم خونه اوضاعم رو درست کنم.

با دیدن چهره ی نورانی رادوین مثل ل پرنده ای آزاد شده پرکشیدم تو بغلش:

- سلام عشق من نفس من عمر من!

همسر رادوین با اینکه می دونست رابطه ما از کجا نشئت می گیره اما محظه شوخی گفت:

- خوردی شوهرمو!

- غرغر نکن پیر زن شوهرت عشقمه!

رادوین با خنده موهام رو نوازش کرد و با صدای ملودی ماندش گفت:

- خوش اومدی عمر من!

پایان